سلسله‌یی ازمنتخبات اشعار شعرای بزرگ ایران

(۳۵)

منتخبی از اشعار

فرخی سیستانی

ناشر :



تهران خیابان ناصرخسرو تلفن ۵۰۴۰۶

۱۳۳۸

مقدمه

حکیم علی بن جولوغ که کنیه اش ابوالحسن
وپدرش از ملازمان دربار امیر خلف بن احمد
حکمران سیستان بود .

وی موسیقی میدانست وآوازی دلنشین داشت
وزیباروی بود .

فرخی در دربار سلطان محمود میزیسته و
غزل نیکو میگفت .

اغلب اشعار فرخی درمدح قریب ۲۵ تن از
سلاطین وامرا وشاهزادگان وبزرگان معاصر خویش
است.

شیوهٔ اشعار فرخی سبك منوجهری دامغانی
است لکن سال تولدش معلوم نیست گویا در نیمه دوم
قرن چهارم بوده است .

فرخی بسال ۴۲۹ هجری درگذشت .

در مدح سلطان محمود

برآمد قیر گون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی، میان آب آسوده
چو گردان گرد بادی تند گردی تیره اندروا
ببرید از هم و بگسست و گردان گشت بر گردون
چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی گرد زنگارست بر آیینهٔ چینی
تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا
بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش
بیکساعت ملون کرده روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا
همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن
وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا
بسان چند سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا
چو دود این آتشی کآیش بروی اندر زنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
هوای روشن از رنگش مغیر گشت و شد تیره
چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا
یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی
امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

سیستانی

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور
ملک فعل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیما

شهنشاهی که شاهانرا زدیده خواب برباید
زبیم نه منی گرزش بجابلقا وجابلسا

دل ترسا همی داند کز و کیشش تبه گردد
لباس سوگواران زان قبل پوشد همی ترسا

خلافش بدسگالانرا بدانگونه همی بکشد
که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما

دل خار از بیم تیغ او خون گشت پنداری
که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غواص است و دست راد او دریا
بکام خویش بر گیرد گهر غواص از دریا

گذرگاه سپاهش را ندادە عالمی ساحت
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر چنو بودی بملك ولشکر و بازو
نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا
جهان را برترین جایست زیر پایهٔ تختش
چنان چون برترین برجست مر خورشید را جوزا
صفات قصر او بشنید حورا یکره و زان پس
خیال قصر او بیند بخلد اندر همی حورا
زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز
دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
چو مدحش خواند نتوانی چه گویا و چه نا گویا
چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نا بینا
بیا بدهر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت
خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا

زخشم و قوتش جائی که اندیشد دل بخرد
زجود و همتش جائی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت
نه دریا را بود رادی، نه گردون را بود بالا

زخشمش تلخ‌تر چیزی نباشد در جهان هرگز
زتلخی خشم او نشگفت اگر الوا شود حلوا

دل اعدای او سنگست لیکن سنك آهن کش
از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر
ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا

بهر می خوردنی چندان بما بر زر تو در پاشی
که از رنك زر تو سلب زرین شود برما

امیر خسروا شاها هما تا عهد کردستی
که گنجی را بر افشانی چو بر کف بر نهی صهبا

تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی ها
که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا

طواف شاعران بینم بگرد قصر تو دایم
همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
که پیش تو جبین بر خاک ننهاده است چون مولا

هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند
بر آنکو آفرین تو بیک لفظی کند املا

ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید
که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا

درمدح یمین الدوله

ای ملك گیتی گیتی تراست
حکم تو بر هرچه گوئی رواست
درخور تو باشد و کردار تو
هرچه در این گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده اند
نام چنین باید بافعل راست
طاعت تو دینست آنرا که او
معتقد و پاکدل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید
کافر گردد اگر از اولیاست

از پی کم کردن بدمذهبان
در دل تو روز و شب اندیشه هاست

سال و مه اندر سفری خضروار
خوابگه و جای تو مهد صباست

ایزد کام تو بحاصل کند
مارهیانرا شب و روز این دعاست

تا سر آنان چو گیا بدروی
کایشان گویند جهان چون گیاست

این ملکی کز تو بهر کشوری
بهرهٔ بیدینان گرم و عناست

گرد سپاه تو کجا بگذرد
چشم مسلمانرا تیلو تست

هر که وفادار تو باشد بطبع
هرچه امیدست مرا او رواست
وانکه دوتا باشد با تو به دل
تا دل فرزندان با او دوتاست
گرچه حریصی تو بجنك ملوك
ورچه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو روی ملکان دیده نیست
طاقت پیکار تو ای شه کراست
هر که بنگریزد وشوخی کند
مستحق هر بدی و هر بلاست
میرری از بهر تو گم کرده راه
ورچه بهر گوشه ری رهنماست

جزدر توراه گریزش نیست
آمدن او نه بکام و هواست

نعمت ایزد را شاکر نبود
گفت چنین نعمت زیبا مراست

کافر نعمت شد و نسپاس کرد
کافر نعمت را شدت جزاست

ایزد بگماشت، تورا تا که تو
نعمت او کم شد و دولت بکاست

هیچکسی راز تو بد نامده است
کو نه بدان و به بتر زان سزاست

حصن خدائیست شها حصن تو
حصن تو دور از قدر و از قضا است

بستهٔ ایزد بود ازفعل خویش
هر که ببند تو ملك مبتلاست
ملك ری ازقرمطیان بستدی
میل تو اکنون به منا و صفاست
آنچه به ری کردی هرگز که کرد
یا بتمنا که تو انست خواست
لاف زنانی را کردی بدست
کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارددل و بازوی ما
کوشش ما بردل و بازو گواست
روز مصاف و گه ناموس و ننك
هریکی ازماچو یك اژدهاست
هر که بما قصد کند پیش ما
زود جهد گر که عمد یا خطاست

از بن دندان بکند هر هست
آنچه بدان اندر مار ارضاست

اینهمه گفتند ولیکن کنون
گفته و ناگفتهٔ ایشان هباست

حاجب توچون بدرری رسید
هیچکس از جای نیارست خاست

همچو زنانشان بگرفتی همه
اشتلم ایشان اکنون کجاست

آنکه سقط گفت همی بر ملا
اکنون از خون جگر او ملاست

دارفرو بردی باری دویست
گفتی کاین درخور خوی شماست

هر که از ایشان بهوی کار کرد
بر سر چوبی خشك اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند کاین
دار فلان مهتر و بهمان کیاست
اینرا خانه بفلان معدنست
وانرا اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارد چخید
گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تو
از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا
زانکه همه گیتی چون ری تراست

گرچه نخواهد دل تو آن تست
هرچه بر از خاک و فرود از سماست
دانم و وزرای تو آگه شدم
کاین ز توانگر دلی و از سخاست
هیچ ملک نیست در ایام تو
کان ملکی نز تو مر اورا عطاست
خانهٔ بیدینان گیری همه
راست خوی تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمانی و ری چون سبا
حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیاید درست
معنی این لفظ نه بر مقتضاست

آصف تختی ز سبا بر گرفت

تو ملکی کاور صد چون سباست

معجزهٔ دولت تست او و باز

دولت تو معجزهٔ مصطفاست

دولت و اقبال و بقای تو باد

چندان کاین چرخ و فلک را بقاست

گم باد از روی زمین آنکسی

کاو را مهر تو ز روی و ریاست

در مدح میر ابوالفضل

من ندانم که عاشقی چه بلاست

هر بلائی که هست عاشق راست

زرد و خمیده گشتم از غم عشق
دو رخ لعل فام و قامت راست

کاشکی دل نبودیم که مرا
اینهمه درد و سختی از دل خاست

دل بود جای عشق و چون دل شد
عشق را نیز جایگاه کجاست

دل من چون رعیتیست مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست

برد و برد هرچه بیند و دید
کند و کرد هرچه خواهد و خواست

وای آن کو بدام عشق آویخت
خنك آن کو ز دام عشق رهاست

عشق برمن درعنا بگشاد
عشق سر تا بسر عذاب وعناست
درجهان سخت ترز آتش عشق
خشم فرزند سیدالوزراست
میرابوالفضل کز فتوت وفضل
درجهان بی‌شبیه و بی‌همتاست
صفتش مهتر گشاده کفست
لقبش خواجهٔ بزرك عطاست
بسخا نامورتراز دریاست
گرچه اورا کمینه فضل وسخاست
دست اوهست ابرو دریادل
ابرشا گردونایبش دریاست

بخشش او طبیعی و گهریست
بخشش دیگران بروی و ریاست
رادمردو کریم و بی‌خللست
راد و یکخوی و یکدل و یکتاست
نیکوئی را ثواب هفتادست
ازخدا وبرین رسول گواست
اندکست این زفضل او هرچند
کس نگفتست کاند کیش چراست
آن خواجه غریب تر که ازو
خدمتی را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او
برهمه کس چو بنگری پیداست

ادبارا شریك دولت کرد

دولت خواجه دولت ادباست

شعرارا رفیق نعمت کرد

نعمت خواجه نعمت شعراست

هر تنی زیر بار منت اوست

هر زبانی بشکر او گویاست

او زجود و زفضل تنها نیست

در همانند خویشتن تنهاست

طبع او چون هواست روشن و پاك

روشن و پاك بی بها نه هواست

هر که با او بدشمنی کوشد

روز او از قیاس بی فرداست

تیغ او برسر مخالف او
ازخدای جهان نبشته قضاست
دشمن او ازو بجان نرهد
ورهمه پروریدهٔ عنقاست
گرچه آباش سیدان بودند
او بهر فضل سید آباست
دست اورا مکن قیاس بابر
که روا نیست این قیاس وخطاست
گرچه گیتی زابر تازه شود
اندرو بیم صاعقه است وبلاست
تاهوارا گشادگی وخوشیست
تازمین را فراخی وپهناست

شادمان بادو یافته زخدای

هرچه اورامراد و کام وهواست.

مهرگانش خجسته باد چنان

کوخجسته‌پی وخجسته لقاست.

کاندرین مهرگان فرخ پی

زومرانیم موزه نیم‌قباست.

درمدح سلطان محمد

هرروزمرا عشق نگاری بسرآید

درباز کندنا گه و گستاخ درآید.

وردربدوسه‌قفل گران سنك ببندم

ره‌جویدوچون مورچه‌ازخاك برآید

ورشب کنم‌ازخانه بجای دگرآیم

اوشب کند از جانه بجای دگر آید

جورم ز دل خویشست از عشق چه نالم
عشق ارچه دراز است هم آخر بسر آید

دل عاشق آنست که بی عشق نباشد
ای وای دلی کوز پی عشق بر آید

گر عاشق عشقست و غم عشق مر اوراست
آخر نه غم عشق مر اورا بسر آید

دل چون سپری گردد اندوه ندارم
گر کوه احد برفتد و بر جگر آید

نی نی غلطست این ز همه چیزی به دل
گر دل بسر آید چه خلل در بصر آید

دل خواهد و دل داند و دل شاد بیاید
گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید

شاه‌ملکان میرمحمد که مراورا
هرساعتی‌ازفضل درختی ببرآید
نشگفت‌هنرزان گهرویژه کداوراست
چونین‌هنرفضل‌زچونین گهرآید
گرسایهٔ‌دستش‌بحجرمرفتدازدور
چون‌جانوران‌جنبش‌اندرحجرآید
باطالع‌اودولت‌وفیروزی بارست
ازدولت‌وفیروزی‌فتح وظفرآید
بیدادنباشدسرد ار سر بفرازد
هرشاه که‌اورا چومحمدپسرآید
این‌لفظ که‌من گفتم‌ومن‌خواهم گفتن
برجان‌ودل‌دشمن او کارگرآید

تا یدز شهان صد یك از آن کاید از آنشاه
تا یدز شهان صدیك از آن کز قمر آید

ای وای سپاهی که بجنك ملك آید
ای وای درختی که بزیر تبر آید.

آن همت و آن دولت و آن رای که اوراست
اورا که خلاف آرد و با او که بر آید.

با یوز رود کس بطلب کردن آهو
آنجای که غریدن شیران نر آید.

گوئی نشنیدست و نداند که حذر چیست
اوراو پدر را همه ننك از حذر آید.

جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان
هر روز بخدمت ملکی نامور آید.

جاه و خطر ست ایدر و مرد خردمند
صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جای شهانست و شهان را
زان در شرف افزاید و زان در بتر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت
هر روزه به دو وقت مر او را بدر آید
دولت که بود کو بدر شاه نیاید
هر کس بدو پای آید دولت بسر آید
از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح
هر روز بدان درگه چندین نفر آید
مادح بر او پوید زیرا که ز مدحش
الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید

من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
آری چو سخن نیک بود مختصر آید

تا ماه شب عید گرامی بود و دوست
چون رفته عزیزی که همی از سفر آید

با تاج و کمر بادو چنان باد که هر شاه
هر روز بخدمت بر او با کمر آید

زین جشن خزان خرمی و شادی بیند
چندانکه در ایام بهاری مطر آید

در وصف شکارگاه

چهار چیز گزین بود خسروان را کار
نشاط کردن و چوگان و رزم و بزم و شکار

ملک محمد محمود آمد و بفزود
بر این چهار بتوفیق کرد گار چهار

نگاهداشتن عهد و بر کشیدن حق
بزرگ داشتن دین و راستی گفتار

جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد
کزین چهار هنر هر یکی فزون صدبار

چو داد دادن نیکو ، چو علم گفتن خوب
چو عفو کردن مجرم، چو بخشش دینار

هنر فراوان دارد ملك، خدای کناه
که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار

چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش
همه ملوك سپاهند او سپهسالار

زجملهٔ ملکان جهان که داند کرد
هزار یك زان کان شهریار گیتی دار

بیک شکارگه اندر، من آنچه زو دیدم
ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار

بدشت بر شد روزی بصید کردن و من
ز پس برفتم با چاکران و با انظار

ز دور دیدم گردی برآمده بفلک
میان گرد مصافی چو آهنین دیوار

امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش
بتیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار

همی فکند بتیر و همی گرفت بیوز
چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار

بیکزمان همه بفکند و پس بحاجب گفت
که هر چه کشتهٔ تیر منست پیش من آر

زبامدادان تا نیمروز حاجب او
میان دشت همی گشت با هزار سوار

براستران سبک پی همینهاد سبک
شکارها که برو تیر برده بود بکار

بماندمر کبش و استران بمانده شدند
زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بار

هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود
از آن شکار که از تیر میر شد کشتار

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر
فراخ دشتی چون روی آینه هموار

زچشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت
زشاخ آهو چون زلف تابداده یار

مرازچشم وسیه زلف یاریاد آمد
فرونشستم وبگریستم بزاری زار
درآرزوی دو زلف و دو چشم آهوی خویش
چو چشم شیران کردم زخون دیده کنار
زچاکران ملك چاکری بدید مرا
همی ندانم بونصربود یا کشوار
برفت و گفت ملکرا که فرخی بگریست
بصید گه تو برچشم آهویی بسیار
چو باز گشت همیبرد سوی خیمهٔ خویش
زخون دیده کناری عقیق ودانهٔ نار
مگر که آهو چشمست یاراو که شده است
بچشم آهو برچشمهاش باران بار

ملك چنانكه ز آزادگی سزید گزید
زآهوان چونگاری ز بتكهٔ فرخار
دراز گردن و كوتاه‌پشت و گردسرین
سیاه شاخ وسیه دیده و نكو دیدار
بچشمش اندر گفتی كشیده بودستی
بسحر سرمهٔ خوبی و نیكویی سحار
بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده‌است
كه بشادمان شو و اندوه و دل بر این بگسار
بدین كریمی و آزادگی كه داند بود
مگر امیر نكو سیرت نكو كردار
چه جایگاه شگفتست و كیست از امرا
سزای ملك جز آن آفتاب فخر تبار
در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو
چنین هزار جوانرا كرا بود مقدار

همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست
تو این حدیث که گویم نگر نداری خوار

رسد بجایی ملك محمد محمود
که کس بنشنید از ملك احمد مختار

یکان یکان همه فردا ترا پدید آید
تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار

هنوز خاقان درخدمتش نبسته کمر
هنوز قیصر بردر گهش نکرده نثار

هنوز نامهٔ او خوانده نیست بر فغفور
هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار

هنوز نایب او با دبیر و مستوفی
خراج مغرب را بر گرفته نیست شمار

هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد
رکاب او را نیکو بدست خویش شمار

هنوز رود سرابان نساختند بروم
زبهر مجلس اوارغنون و موسیقار
هنوزطوف نکردست وسر بسر بنگشت
چنانکه باید گردجهان سکندروار
بسی نمانده که کارجهان چنین گردد
بکام خویش رسیده من وهمهٔ احرار
همیشه تانبود گل بروزگار خزان
چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد وروزگار بکام
فلک مساعد و گیتی برو گرفته قرار

درمدح امیر محمود

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر
دل من بردومرا ازدل او نیست خبر

اودلی داشت گرامی ودلی دیگر یافت
کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دلفروشان خراسان را بازار کجاست
تادلی یابم ازایشان چو دل خویش مگر
اندرین شهر کسی رادل افزونی نیست
ور بود نیز همانا نفروشند بزر
هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد
حال ازاینگونه ست اینجا: حذر ای قوم حذر
توچگویی که من بیدل چون تانم گفت
مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر
میر ابواحمدبن محمود آن شیرشکار
میر ابواحمدبن محمود آن شیرشکر
آنکه ازشاهان بیشست بعلم وبادب
آنکه ازمیران بیشست بفضل وبهنر

بنهاد و خو و صورت بپدر ماند راست

پسر آنست پدر را که بماند بپدر

تا جهان گم نشود، گم نشود نام و نشان

پدری را که چنین داد خداوند پسر

شکر باید کند ایزد را سلطان که کند

بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر

گر هنر باید هست، ار که سخا باید هست

بقیاس عدد قطرهٔ باران بشمر

ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دور کناد

خاصه امروز که امروز فزون دارد فر

ای سپندی، منشین، خیز سپند آر سپند

تا ترا سازم از بن چشم گرامی مجمر

ور بدست تو کنون اخگر افروخته نیست

ز آتش هیبت آن شه بفروزان اخگر

چشم بد از چنان شاه بگردان بسپند
کآفرین باد بر آنصورت نیکو منظر
نه شگفتست که از دیدن آن بارخدای
مرد کم بین را بیفزاید در دیده بصر
دیدی امروز ملک را تو بآن دشت فراخ
پیش آن موکب و آن رایت فرخ پیکر
تو بگفتی بچه ماند، که من ایدون گفتم
که بمه ماند و مه را ز ستاره لشکر
ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب
چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر
مگرش دیدی شاهانه کمر بسته گهی
دیده‌ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر؟
هر که شاهنشهی و ملک همیخواهد جست
گو چو او باش و گرنه بشو و رنج مبر

ملك آن باشد کاورا بسخن باشد دست
ملك آن باشد کورا بهنر باشد کر
او هنر دارد بابسته چو بایسته روان
او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر
همه شاهان جهانرا چو همی درنگرم
بندگی باید کرد ازبن دندان ایدر
ایدرست آنکه همی داشتی جم پنهان
ایدرست آنکه همی جست بجهد اسکندر
ایدرست آنکه همی خوانند اوراطوبی
ایدرست آنکه همی خوانند اورا کوثر
شکر ایزد را کامروز بدانجایگهم
که شهان همه گیتی را آنجاست مفر
برسد قافیه و شعر و بیابان نرسد
گر بگویم که چه کرد او بت کالنجر

تا نباشد چو گل سیب گل آذرگون
تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر
تا نماید بگلاب آن عرق مرزنگوش
تا نماند بمی قطربلی سیسنبر
شادمان باد وبهر کام که دارد برساد
آن نکوخوی نکومنظر نیکومخبر
شغل او باطرب وشغل عدو باغم دل
بخت او روز به وبخت عدو روز بتر
همچنین عید بشادی بگذارد هزار
درجهانداری ودردولت پیروز اختر

درمدح عضدالدوله

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار
بهارچهرمنا ! خیزوجام باده بیار

اگرچه باده حرامست ظن برم که مگر
حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای، نعمت، ما را ز بهر خوردن داد
بیا و نعمت اورا زما دریغ مدار
چه نعمتست به از باده خوارانرا
همین بسست و گرچند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید
ز لاله کوه چو دیبای لعل شد همواره
ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میر پره زدستی بدشت بهر شکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین
در امید بزرگان و مبلهٔ احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش
پدیدتر زعلم در میان صف سوار

مبارزی که بمردی وچیره دستی ورنك
چنو یکی نبوده درمیان بیست هزار
دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد
در آن حصار که او یك دو تیر بر دبکار
بروی باره اگر برزند ببازی تیر
زسوی دیگر بیرش برون شود زحصار
سلاح درخور قوت هزار من کندی
اگر بیابد اورا زبهر یاری یار
کمان اورا بینی فتاده پنداری
مهینه شاخی افتاده ازمهینه چنار
چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار
زدور هر که مر اورا بدید یکسره گفت
زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار

زخوب طلعتی و از نکو سواری کوست
ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظار
نکو لقا و نکو عادت و نکو سخنست
نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردار
درم کشست و کریمی که در خزانهٔ او
درم نیابد چندانکه بر کشد زوار
درم که بر همه شاهان بزرك دارد قدر
بر امیر ندارد پشیزه مقدار
اگر بیابد روزی هزار تنك درم
هزار و صد بدهد کارش این بود هموار
مراغم آید اگر جه مرا دلیست فراخ
زمان دادن و بخشیدن بدان کردار
چنان ملك را باید که باشدی هر روز
خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار

چو خرج خویش فزونتر ز دخل خویش کند
ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچار
دگر که نام نکو یافته است نام نکو
نکوتر از گهر نابسوده صد خروار
شریفتر زان چیزی بود که محتشمان
همی کنند بهر جای فضل او تکرار
بزرگتر زان چیزی کجا بود که ازو
همی رسد ز دل و دست او بدست گزار
هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم
کنند باور و بر من نباید استغفار
رسد ز خدمت او بیخطر بجاه و خطر
کند ز خدمت او بی یسار ملک و یسار
مرا بخدمتش امروز بهترست از دی
مرا بدولتش امسال خوشترست از پار

هزارسال زیاداین بزرگوارملك
عزیزبادوعدوراذلیل کرده‌وخوار
خجسته‌بادش نوروزوهمچنان همه‌روز
بشادکامی بر کف گرفته‌جام‌عقار
همیشه‌دربراو کودکی‌چولعبت‌چین
همیشه‌مونس اولعبتی‌چونقش‌بهار

درمدح سلطان محمود

بدین‌خرمی‌جهان ، بدین تازگی بهار
بدین‌روشنی‌شراب بدین نیکوئی‌نگار
یکی‌چون‌بهشت‌عدن، یکی‌چون‌هوای‌دوست
یکی‌چون گلاب‌بلخ یکی‌چون بت‌بهار
زمین ازسرشك ابر، هوا از نسیم گل
درخت ازجمال‌برك ، سبزکه زلاله‌زار

یکی چون پرندسنز، یکی چون عبیر خون
یکی چون عروش خوب، یکی چون رخان یار
یکی چون تذرو روی ، کلنك سپید رخ
گوزن سیاه چشم ، پلك ستیزه کار
یکی خفته برپرند، یکی خفته برحریر
یکی رسته ازنهفت یکی جسته ازحصار
زبلبل سرود خوش، زصلصل نوای نغز
زساری حدیث خوب، زقمری خروش زار
یکی بر کنار گل ، یکی در میان بید
یکی زیر شاخ سرو ، یکی برسر چنار
هوا خرم ازنسیم ، زمین خرم ازلباس
جهان خرم ازجمال، ملك خرم ازشکار
یکی مشك دردهان ، یکی حله بر کتف
یکی آرزو بدست ، یکی دوست در کنار

زمانه شده مطیع، سپهر ایساده راست
رعیت نشسته شاد، جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز، یکی را بدو شرف
یکی را بدو امید، یکی را بدو فخار
از آن عادت شریف، از آن دست گنج بخش
از آن رای تیز بین، از آن گرز گاوسار
یکی خرم و بکام، یکی شاد و کامران
یکی مهتر و عزیز، یکی خسته و فکار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض
بساطش بروز رزم، سرایش بروز بار
یکی کوه پرپلنگ، یکی بیشه پرهنر
یکی چرخ پرنجوم: یکی باغ پرنگار
امیران کامران، دلیران کامجو
هژبران تیز چنگ، سواران کامکار

یکی پیش او بپای، یکی درجهان جهان
یکی چون شکال نرم، یکی چو پیاوه خوار

کمند بلند او ، سنان دراز او
سبك سنك تیر او ، گران گرز هرچهار

یکی پشت نصرتست ، یکی بازوی ظفر
یکی نایب قضا ، یکی دست روزگار

بماهی چهار میر ، بماهی چهار شاه
بماهی چهار شهر ، بکند ازبن وزبار

یکی را به کوه سر یکی را به کوه شیر
یکی را بدشت گنج یکی را برود بار

ازین پس علی تکین ، دگر ارسلان تکین
سه دیگر طغان تکین، قدرخان بادسار

یکی گم شود بخاك ، یکی گم شود بگور
یکی درفتد بچاه ، یکی برشود بدار

ملك باده‌ای بدست ، سماعی نهاده پیش
یکی طرفه بریمین ، یکی طرفه بریسار
یکی چون عقیق سرخ ، یکی چون حدیث دوست
یکی چون مه درست ، یکی چون گل ببار
بهارش خجسته باد ، دلش آرمیده باد
جهانرا بدو سکون ، بدوملك را قرار
یکی را مباد عزل ، یکی را مباد غم
یکی باد بیزوال ، یکی باد بی کنار
بد اندیش اوبجان ، بدی خواه اوبتن
نکوخواه او ز سر ، نصیحتگر ازیسار
یکی مستمند باد ، یکی باد دردناك
یکی باد شادکام ، یکی باد شاد خوار
سوایش زروی خوب ، ولایت زعدل وداد
بساط از لب ملوك ، درخانه او سوار

یکی گشته چون بهار، یکی گشته چون بهشت
یکی گشته پرنگار، یکی گشته استوار

در مدح عضدالدوله

یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان طراز
بطرب داشت مرا تا بگه بانك نماز
من و او هر دو بحجره درومی مونس ما
باز کرده درشادی و در حجره فراز
گه بصحبت بر من با بر او بستی عهد
گه ببوسه لب من با لب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشیروان
اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز
خیره گشتی مه کان ماه بمی بردی لب
روز گشتی شب کان زلف برخ کردی باز

او هوای دل من جسته و من صحبت او
من نوازندهٔ او گشته واو رود نواز
بینی آن رود نوازیدن باچندین کبر
بینی آن شعر سرائیدن باچندین ناز
در دل از شادی سازی دگر آراست همی
چون ره نو زدی آن ماه ودگر کردی ساز
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
همچنان شب که گذشتست شبی سازم باز
جفت غم بودم وانباز طرب کرد مرا
یوسف ناصر دین آن ملك بی انباز
آن که از شاهان پیداست بفضل و بهنر
چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر
هر مدیحی که سخاراست بدو گردد باز

ای سخنهای تو اندر کتب علم نکت
ای هنرهای تو بر جامهٔ فرهنگ دراز
سایل از بخشش تو گشت شریك صراف
زایر از خلعت تو گشت ردیف براز
هر کجا وقت سخا ازامرا یاد کنند
باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گویی زخدا آمد نزدیك تو حی
کز خزانه تو همه خواسته بیرون انداز
آز را دیدهٔ بینا دل من بود مدام
کور کردی بعطاهای گران دیدهٔ آز
سال تا سال همی تاختمی گرد جهان
دل باندیشهٔ روزی و تن از غم بگداز
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود
گفت خود تو: رسیدی بنوا پیش متاز

حلم را رحم تو گشتست بهرخشم سبب
زیبد ای خسرو اگرسربفرازی بفراز
زهنرهای ستوده که توداری زملوك
علم را رای تو گشتست بهرکارانباز
ناوك اندازی وزوبین‌فکن وسخت کمان
تیرنازی و کمند افکنی وچوکان بساز
پسرآن ملکی‌کان ملك اوراپسرست
کو بتیغ ازملکان هست ولایت‌پرداز
گرتورفتی‌سوی ارمن بدل بیژن گیو
ازبساط شه‌ایران بسوی‌جنك گراز
تا کنون ازفزع ناوك خونخوارهٔ تو
نشدی هیچ گرازی زنشیبی‌بفراز
ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجواز

بس نماندست که فرماندهد آن شاه که هست
پادشاه ازبر قنوج وبرن تا اهواز
گه علم داران پیش توعلم باز کنند
کوس کوبان تواز کوس بر آرند آواز
راهداران وزعیمان زنسا تابرجال
بره ازراه بران تو بخواهند جواز
ازپی خدمت صید توفرستند بتو
ازچگل برده واز بیشهٔ تو کستان باز
سوی غزنین زپی مدح تو تازنده شوند
مدح گویان زمین یمن وملك حجاز
تاهمی از گهر آموزد آهو بره تك
همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز
تانپرد چو کبوتر بسوی قزوین ری
تانیاید سوی غزنین بزیارت شیراز

پادشا باش و بملك اندر بنشین و بگرد
شادمان باش و بشادی بخرام و بگداز
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
با بتان چگل و غالیه زلفان طراز
تو بصدر اندر بنشسته با آئین ملوك
همچنان مدح نیوشنده و من مدح طراز

در مدح عضدالدوله

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال
فرخنده کناد ایزد بر میر من این حال
روزیست که در سال نیابند چنین روز
سالیست که در عمر نیابند چنین سال
در روی من امروز بخندد لب امید
بر چهر من امروز بخندد دل اقبال

در زاویه امروز بخندد لب زاهد
در صومعه امروز بجنبد لب ابدال
ازلاله همی لعل کند کبك دری پر
وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه‌بال
از نالهٔ قمری‌نتوان داشت سحر گوش
وزغلغل بلبل نتوان داشت بشب هال
از تازه گل لاله که در باغ بخندد
در باغ نکوتر نگری چشم شود آل
از دشت کنون مشك توان برد باشتر
با آنکه فروشند همی مشك بمثقال
گلزارچوبتخانه شد ازبتگر وازبت
کهسارچوارتنك شدازصورت و اشکال
ازبس گل مجهول که در باغ بخندید
نزديك همه کس گل معروف شد آخال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
کز زینت و زیب تو د گرشد همه احوال
فرخنده و فرخ بر میر منی امروز
ارجو که همایون و مبارك بود این فال
سالار خراسان عضد دولت عالی
یوسف پسر ناصر دین آن در آمال
اورا سزد و هست و همی خواهد بودن
هر روز دگر دولت هر روز نو اقبال
زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد
کاین هردو زاقران امیرند و زامثال
گویند سزا گردسزا گردد واین لفظ
هرگاه که جویند ، بیابند در امثال
آن بار خدا بیست پسندیده بهر فضل
پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال

روزی ببدش هر که سخن گفت زبانش
هرچند سخنگوی و فصیحست شود لال
از گنج برون آرد مال و همه بدهد
در گنج نهد شکر بزرگان بدل مال
از جملهٔ میران جهان میر برادی
پیداتر از آنست که بر روی نکو خال
میران بر او همچو الف راست درآیند
گردند زبس خدمت او کوژتر از دال
ای فرخی ار نام نکو خواهی جستن
گرد در او گرد و جز آن خدمت مسکال
چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند
چون سرو در آن دولت پاینده همی بال
تازان ز در خانهٔ سلطان بر او شو
چون خوانده بوی مدحت سلطان با جلال

آنکو ز دل خلق فروشست بمردی
نام پدر بهمن و نام پسر زال
آنجا که خلاف تو بود بگسلد امید
آنجا که رضای تو بود گم شود آمال
بر پیل بدو پاره کند گرز تو دندان
بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو یال
روزی که تو باشیر بشمشیر درآئی
شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال
در بیشه بگوش تو غریدن شیران
خوشتر بود ازرودخوش و نغمهٔ قوال
در جنك ز چنك تو بحیله نبرد جان
گرگی که بداند حیل روبه محتال
گردان دلاور چو درختان تناور
لرزان شده ازبیم چو ازباد خزان نال

بس کس که بجنك اندر باخاك یکی شد
زان ناوك وخونخواره وزان نیزهٔ قتـال
ای تازه تر اندر برسلق از درنوروز
ای دوست تر اندردل خلق ازسرشوال
آمد که نوروز وجنان گشت دل افروز
شد باغ ز بس گوهر چون کیلهٔ کیال
می خواه وطرب جوی وز بهر طرب خویش
می راسببی ساز و براندش وبرآغال
تا گیتی و تا عامل و میرست بگیتی
تو میر ملك باش و ترا میران عمال

در مدح امیر ابو یعقوب

گل بخندید و باغ شد پدرام
ای خوشا این جهان بدین هنگام

چون بنا گوش نیکوان شد باغ
از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشتست
دشت همچو صحیفهٔ زر جام
باغ پر خیمه های دیبا گشت
زند و افان درون شده بخیام
گل سوری بدست باد بهار
سوی باده همی دهد پیغام
که ترا با من ار مناظره ایست
من بباغ آمدم بباغ خرام
تا کی از راه مطربان شنوم
که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنك تو نه درست
گاه گوبد که بوی تو نه تمام

خام گفتی سخن ، و لیکن تو
نیستی پخته، چون بگویی خام
تو مرا رنگ و بوی و ام مده
گرز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر
نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گوئی، کنون چه گویدمی
گوید: ای سرخ گل! فرو آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن
که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد
ندهد مر ترا ز دور مقام
من بمانم مدام و آنکه نهاد
نام من زین قبل نهاد مدام

دست رامش بمن شدست قوی
کار شادی بمن گرفته قوام
من بیجاده مانم اندر خم
من بیاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود مرا که مرا
بار باشد بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او
تنك و زفتست نام بحر و غمام
از نکوئی که عرف و عادت اوست
نرسد در صفات او اوهام
مدح او نوش زاید اندر گوش
طعن او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد
زین سبب روح بر تراز اجسام

هر که ده پی رود بخدمت او
بخت رو سوی او رود ده گام

بخت احرار زیر خدمت اوست
همچو زیر رضای او انعام

هر که با او مخالفت ورزد
خستهٔ غم بود غریق غرام

دهر گوید همی که من نکنم
جز بکار موافقانش قیام

وقت آن کو گهر بدید کند
تا بمیدان جنك جوید نام

نفت افروخته شود ز نهیب
مغز بدخواه از میان عظام

آفتاب اندرون شود بحجاب
هر گه او تیغ بر کشد زنیام

پادشه زادگی و خصم کشی
کاین دو را خوردمقدمست و امام

کیست انـدر همه سپاه ملك
با دل و دست او ز خاص وزعام

او دگر دست بـر نهد بهزبر
بشکند برهزبر هفت اندام

ای سوار تمام و گـرد دلیر
مهتر بی نظیر و راد همام

روز میدان ترا برنج کشد
اسب و براسب نیست جای ملام

مرکبی کو چـو بیستون نبود
چون توانـد کشید کوه سیام

گر بدیدی تن‌چو کـوه تـرا
بنبـرد انـدرون نبیـرهٔ سام

در زمان سوی تو فرستادی
رخش بازین خسروی و ستام
گر ترا بامداد گوید شاه
که توانی گشاد کشور شام
شام و شامات و مصر بگشائی
روز را وقت تا رسیده بشام
پادشاه جهان برادر تو
آنکه شاهی بدو گرفت نظام
بیهده بر کشیده نیست ترا
تا بماه از جلالت واکرام
از بزرگی و از نواخت چه ماند
که نکردآن ملك در این ایام
وقت رفتن دو پیل داد ترا
وقت باز آمدن دویست غلام

آنچه کردست و آنچه خواهد کرد

سختم اندك نماید و سو تمام
روز آنرا که شام خواهد کرد
آنکه اکنون همی برآید بام
آن دهد مر ترا ملك در ملك
که نداد ایچ پادشاه بنام
تهمت و کام تو بخدمت اوست
برسی لاجرم بتهمت و کام
تا چنان چون میان شادی و غم
فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهب ها
احتلافست در میان کلام
شادمان باش و کامران و عزیز
پادشا باش و خسرو و قمقام

رسم تو رهنمای رسم ملوك
خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز و روزگار بهار
فرخت باد و خرم و پدرام

درتهنیت عید

عید فرخ باد بر شاه جهان
جاودانه شادمان وکامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز
دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن
روز و شب کشور ده و کشورستان
ایزد او را یار و دولت پیشکار
او بکام دل مکین اندر مکان
تا جهانرا پادشه باید همی
پادشه محمود بادا اندر جهان

باده اندر دست و خوبان پیش روی
خوبرویانی بخوبی داستان
هر یکی با قامتی چون زاد سرو
هر یکی با چهره یی چون ارغوان
جعدشان در مجلس او مشکبار
زلفشان در پیش او عنبرفشان
زلف چون چوگان زنخدان همچو گوی
ابرو و مژگانشان تیر و کمان
می گسار آنکس کز ایشان دوست تر
می ز دست دوست خوشتر بیگمان
جاودان زینگونه بادا عیش او
عیش بدخواهش بتیمار و هوان
دشمن و بدگوی او را آب سرد
آتش سوزنده بادا در دهان

بد که گوید زوملك هرگز نبود
بد خصال وبد فعال و بد نشان
نیکخوتر زو ملك هرگز نبود
نیك بادآن نیك شه را جاودان
طبع او رامال درویشان بری
زو رعیت شادخوارو شادمان
دولت او در ولایت کار ساز
هیبت او بر رعیت پاسبان
شیر نر درکشور ایران زمین
از نهیبش کرد نتواند زیان
هیچ شه را درجهان آن زهره نیست
کوسخن راند زایران برزبان
هر که او برخاندانش کرد روی
زو بنستاند قدمی خاندان

هر که او بر تو به آن بس گرد کرد
زو بستاند همی آن نام و نان
تا جهان باشد جهان را عبرتست
از حدیث بلخ و جنگ خانیان
گوئیا دی بود کان چندان سپاه
اندر آن صحرا همی کندند جان
این از اسب اندر فتاده سرنگون
وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته در وبش این
پای این انداخته در پیش آن
این یکی را مانده اندر چشم تیر
وان دگر را مانده اندر دل سنان
سست گشته پای خان اندر رکیب
خشك گشته دست ایلك بر عنان

مردمانرا راه دشوارست نون
اندرآن‌دشت‌ازفراوان‌استخوان

زان‌سپس‌کانسال سلطان‌جنك را
تازیان آمد ببلخ از مولتان

لشکر او بیشتر در راه بود
وان گروهی دیو بود اندرمیان

بی‌سپاه‌او آن‌سپه رانیست کرد
درجهان کس رانبوده‌است‌این‌توان

خان‌بخواری و بزاری‌باز گشت
ازطپانچه لعل کرره روی وران

هر که رارای خراسان‌آمده است
گوبیا تا باز گردی همچنان

مرغزار ما بشیر آراسته است
بد توان کوشید با شیر ژیان

شکر ایزد را که ما را خسرویست
کارساز و کاربین و کاردان

خسروی با دولتی نیك و قوی
خسروی با لشکری گشن و گران

جنگها کرده چو جنك دشت بلخ
قلعه‌ها کنده چو ارك سیستان

کس نداند گفت اندر هیچ جنك
پشت او دیده‌است بهمان و فلان

کار او غزو و جهادست و مدام
تا تواند غزو را بندد میان

سند و هند از بت‌پرستان کرد پاك
رفت ازینسو تا بدریای روان

هندوانرا سربسر ناچیز کرد
روسیانرا داد یکچندی زمان

وقت آن آمد که درنازد بروم
نیزه اندردست و دربازو کمان
تاج قیصر برسر قیصر زند
همچنان چون برسر خان چتر خان
خوش نخسبم تا نگوید: فرخی
شعر فتح روم گفتستی ؟ بخوان !
تاجهان را تازه گرداند بهار
تاهوا را تیره گرداند خزان
تا بایام خزان نرگس بود
تا بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او متاباد آفتاب
جز بکام او مگرداد آسمان

در مدح خواجه ابو الحسن

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه

از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند
دلم بنرگس برشیفته شدست و تباه

بروی و بالا ماهی و سروی و نبود
بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه

بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر
زچرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه

زرشك چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل
زشرم قامت تو سرو کوز گشت و دوتاه

چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شدست
زنیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه

بمجلس اندر تاایستاده‌ای دل من
همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه

نه رنج تو بپسندم نه از تو بشکیبم
در این تفکر گم گشته‌ام میان دوراه

ز گمرهی بره آیم چو باز پردازم
بمدح خواجهٔ سید وزیر زادهٔ شاه

ابوالحسن علی فضل احمد آنکه زخلق
مقدمست بفضل و مقدمست بجاه

بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر
بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه

بچشم همتش ارسوی آسمان نگری
یکی مغاک نماید سیاه وژرف چو چاه

برای وحزم جهانرا نگاه تاند داشت
ولی نتاند دینارخویش داشت نگاه

چرا نتاند ، تاند ، من این غلط گفتم
بدین عقوبت واجب شود معاذالله
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند
که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه
چرا نگویم کورا سخا همی گوید
که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه
کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت
که کوه زر بر چشم او نماید کاه
بخاصه آنکه باصل و هنر چو خواجه بود
نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند
بآستانهٔ او بر زمین نهاده جباه
بهمت و بسخا و بهیبت و بسخن
بمردمی که چنو آفریده نیست اله

بنیم خدمت بخشد هزار پاداشش
بصد گنه نگراید بنیم باد افراه

خدای در سر او همتی نهاده بزرگ
ازآسمان وزمین مهتر و فزون صد راه

بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت
دل کریمش ازآنکش نجست عذر گناه

دراین دو مه که من اینجا مقیمم از کف او
بکام دل برسیدند زایری پنجاه

یکی منم که چنان آمدم مثل بر او
که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه

کنون چنان شدم ازبر او کجا تن من
بناز پوشد توزی و صدرهٔ دیباه

به صره زر بهم کردم و ببدره درم
همی روم که کنم خلق را ازین آگاه

براه منزل من گر رباط ویران بود
کنون ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه
چنین کنند بزرگان، ز نیست هست کنند
بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هرگاه
همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار
چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه
همیشه تا بشرف باز برتر از گنجشک
چنان کجا بهنر شیر برتر از روباه
جهان متابع او باد و روزگار مطیع
خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه
بنیک نامی اندر جهان زیاد و مباد
بجز بنیکی نام نکوش در افواه

درمدح سلطان امیر ابو احمد

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید
بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
زهر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون مارا زبا دبامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرم لاله زار آید
می مشکین گسارد تا که در بوس و کنار آید
هوا خوش گردد و باطبع خسرو سازگار آید

پایان

DUE DATE

(قطعات)

منتخب از اشعار فرخی سیستانی

Date	No.	Date	No.